



وقتی بچه بودم، مزاحمی در خانه ما زندگی می‌کرد. کسانی که در خانه نبودند فکر می‌کردند خانواده اشمیت چهار عضو دارد — پدر، مادر و دو فرزند — درحالی که در آن خانه پنج نفر زندگی می‌کردند. مزاحم همیشه در اتاق نشیمن بود. همان‌جا می‌خوابید و همه چیز را زیر نظر داشت. غرغرو، بی حرکت و به‌دردنخور بود.

بزرگ‌ترها درگیر کارهای خودشان بودند و توجهی به او نمی‌کردند، تنها گاهی اوقات مادرم عصبانی به سراغش می‌رفت و تمیزش می‌کرد. فقط خواهرم بود که با او رابطه داشت. هر روز حدود ظهر از خواب بیدارش می‌کرد و او هم با سروصدا واکنش نشان می‌داد. من از او متنفر بودم. از سروصدا، سرووضع اندوه‌بارش، بزرگی بی‌حد و اندازه و ظاهر مرموزش بدم می‌آمد. شب‌ها، اغلب قبل از خواب، دعا می‌کردم که زودتر از خانه ما برود.

از کی با ما زندگی می‌کرد؟ از وقتی یادم می‌آید در خانه ما جا خوش کرده بود. قهوه‌ای، خپل، چاق و پر از لکه بود. با دندان‌های زردش ناگهان موزیانه سکوت را می‌شکست و جارو و جنجال راه می‌انداخت. هر وقت خواهرم که از من بزرگ‌تر بود مقابلش می‌نشست، می‌دویدم و به اتاقم پناه می‌بردم، زیر لب آواز می‌خواندم و دستم را روی گوش‌هایم می‌گذاشتم تا صدای گفت‌وگویشان را نشنوم.

همین‌که وارد اتاق نشیمن می‌شدم، با تردید دورتادور ش می‌چرخیدم، تهدیدآمیز نگاهش می‌کردم تا سر جایش بماند و بفهمد که ما هیچ‌وقت با هم دوست نخواهیم شد. او هم تظاهر می‌کرد که من را ندیده است. آن‌قدر با سماجت از هم دوری می‌کردیم که دشمنی میانمان فضا را سنگین می‌کرد. شب‌ها، بی‌آنکه نظری بدهد، به حرف‌هایمان گوش می‌داد و فقط من بودم که از این کارش عصبانی می‌شدم، چون پدر و مادرم کاملاً به حضور همیشگی او عادت کرده بودند. این مزاحم پیانویی بود به اسم شیدمیر^۱. سه نسل از خانواده من این طفیلی را دست‌به‌دست چرخانده بودند.

خواهرم، به بهانه یاد گرفتن موسیقی، هر روز شکنجه‌اش می‌داد یا شاید هم برعکس... از این کم‌چوب‌گردو به جز صدای ضربه چکش، جیرجیر، گام‌های ناقص، تکه‌های آهنگ، ریتم‌های دست‌وپاشکسته و آکوردهای ناموزون چیز دیگری شنیده نمی‌شد. گذشته از آخرین نفس^۲ و مارش ترکی^۳، بیشتر از همه از شکنجه‌ای می‌ترسیدم که جلادی به نام بتهوون^۴ ساخته بود و خواهرم به آن می‌گفت برای الیز. صدایش مثل مته دندانپزشکی گوش‌هایم را سوراخ می‌کرد. روز یکشنبه، در جشن تولد نه‌سالگی‌ام بود که خاله‌ام^۵ با موهای طلایی، ظریف، نرم و ابریشمی، با صورت پودرزده و بوی گل زنبق و موگه، به غول خفته اشاره کرد.

«پیانوی تو است، اریک؟»

سریع جواب دادم: «خدا نکند!»

-
1. Schiedmayer
 2. *Dernier Soupir*
 3. *Marche Turque*
 4. Beethoven
 5. Aimée

«چه کسی پیانو می‌زند؟ فلورانس؟»

اخم کردم و زیر لب گفتم: «ظاهراً!»

«فلورانس، بیا برایمان یک قطعه بزن.»

خواهرم ناله کرد: «من هیچ چیز بلد نیستم.»

برای یک بار هم که شده از روراستی‌اش خوشم آمد.

امه چانه‌اش را، که چال زیبایی رویش بود، خاراند و پیانو را برانداز کرد.

«برویم ببینیم...»

خندیدم. آن قدر مادرم جمله «مرد کور به زن کُرش گفت برویم ببینیم» را تکرار

کرده بود که این اصطلاح همیشه من را به خنده می‌انداخت.

امه، بی آنکه به قهقهه من توجهی کند، در پیانو را با احتیاط بلند کرد، طوری که

انگار در قفس حیوانی وحشی را باز می‌کرد. به کلیدها نگاهی انداخت، با انگشتان

نازکش آن‌ها را لمس کرد و ناگهان، وقتی صدای وحشتناکی در اتاق پیچید، دستش

را کشید. جانور چموش و وحشی رم کرده بود.

خاله امه دوباره با احتیاط به پیانو نزدیک شد. با دست چپ کلاویه‌ها را نوازش

کرد. صدای حیوان این بار آرام‌تر شده بود. دیگر به زمین پا نمی‌کوبید، تقریباً

داشت دوست می‌شد. امه آرپژی^۲ را اجرا کرد. پیانوی زمخت خرخری کرد،

تسلیم شده بود، خاله اهلی‌اش کرده بود.

امه، که از کار خودش راضی بود، لحظه‌ای صبر کرد. بیری را که تبدیل شده بود

به بچه‌گره برانداز کرد، روی چهارپایه نشست و وقتی خیالش از خودش و حیوان

راحت شد، شروع کرد به نواختن.

در میان اتاق نشیمنی که غرق در نور خورشید بود، جهان دیگری ظاهر شده

1. Florence

۲. Arpège: اجرای پشت سر هم نت‌های یک آکورد را می‌گویند.

بود؛ جهانی نورانی، آرام و مرموز که در بالای میزها موج برداشته بود و پیچ و تاب می‌خورد، جهانی که ما را می‌خکوب و متوجه کرده بود. متوجه چه؟ نمی‌دانم. اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاده بود؛ درخشش جهانی موازی، تجلی نوع دیگری از زندگی که غلیظ و اثیری، غنی و فزّار، شکننده و پر قدرت از رازی حرف می‌زد و فاشش نمی‌کرد.

خاله امه، در سکوتی که از حیرت ما به وجود آمده بود، به کلاویه‌ها نگاه کرد. برای تشکر لب‌خندی به آن زد، بعد سرش را به طرف ما گرفت؛ پلک‌ها به زحمت اشک‌هایش را نگه داشته بودند.

خواهرم پکر شد و به شیدمیر، که هیچ‌وقت به او افتخار چنین صدایی را نداده بود، چپ‌چپ نگاه کرد. پدر و مادرم به هم نگاه می‌کردند، هاج و واج مانده بودند و نمی‌فهمیدند آن جعبهٔ تیره و جاگیر که یک قرن در آن خانه مانده بود، چگونه می‌توانست چنین جادویی داشته باشد. اما من دستم را روی بازوهایم، که موهایش راست شده بود، مالیدم و از خاله‌امه پرسیدم: «این چه بود؟»

«معلوم است، شوپن^۱.»

همان شب، تصمیم گرفتیم به کلاس موسیقی بروم و یک هفته بعد یادگیری پیانو را شروع کردم.

شیدمیر، که فهمیده بود همراهی‌اش با خاله‌امه چقدر متحولم کرده، با من هم مهربان شد؛ دشمنی پیشینمان را فراموش کرد و با گام‌ها، آریژها، اکتاوها و تمرین‌های چرنی^۲ کنار آمد. بعد از اینکه این مقدمات پر مشقت را یاد گرفتیم،

1. Chopin

2. Czerny